

پادشاهی اردشیر بابکان (چهل سال و دو ماه بود)

بخش ۱ - بر تخت نشستن اردشیر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بسر بر نهاد آن دلفروز تاج	بیغداد بنشست بر تخت عاج
بیاراسته جایگاه نشست	کمر بسته و گرز شاهان به دست
ز گشتاسپ شناختی کس ورا	شهنشاه خواندند زان پس ورا
چنین کرد بر تخت پیروزه یاد	چو تاج بزرگی به سر بر نهاد
جهان زنده از بخت و رنج منست	که اندر جهان داد گنج منست
بد آید بمردم ز کردار بد	کس این گنج نتواند از من ستد
ندارد دریغ از من این تیره خاک	چو خشنود باشد جهاندار پاک
پسندیدن داد راه منست	جهان سر بسر در پناه منست
ز سرهنگ و جنگی سواران من	نباید که از کارداران من
گر از بنده گر مردم نیک خوی	بخسید کسی دل پر از آرزوی
ز بد خواه و ز مردم نیک خواه	گشادست بر هر کس این بارگاه
که آباد بادا به دادت زمین	همه انجمن خواندند آفرین
که هر جا که باشد ز دشمن سری	فرستاد بر هر سوی لشکری
گر آیین شمشیر و گاه آورید	سر کینه ورشان به راه آورید

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۲ - سرگذشت اردشیر با دختر اردوان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدانگه که شاه اردوان را بکشت	ز خون وی آورد گیتی به مشت
بدان فز و اورند شاه اردشیر	شده شادمان مرد برنا و پیر
که بنوشت بیدائی اردوان	ز داد وی آبادتر شد جهان
چنو کشته شد دخترش را بخواست	بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان	بهر نیک و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندان شاه اندرون	دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مهتر پسر	که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده‌یی جست با رای و هوش	جوانی که دارد به گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر	بدو داد ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی	که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری به هندوستان	به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر	پدر کشته و زنده خسته به تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر	پسندد چنین کردگار سپهر؟
چو خواهی که بانوی ایران شوی	بگیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر	به کار آر یکپار بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام	بدخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت	بکردار آتش رخس برفروخت
ز اندوه بستد گرنامه زهر	بدان بُد که بردارد از کام بهر

چنان بد که يك روز شاه اردشير	به نخچير بر گور بگشاد تير
چو بگذشت نيمی ز روز دراز	سپهد ز نخچيرگه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه	دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بياورد جامی ز ياقوت زرد	پر از شکر و پست با آب سرد
بياميخت با شکر و پست زهر	که بهمن مگر يابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشير آن بدست	ز دستش بيفتاد و بشکست پست
شد آن پادشا بچه لرزان ز بيم	هم اندر زمان شد دلش بدو نيم
جهاندار زان لرزه شد بد گمان	پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار	پرستنده آرد بر شهريار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند	گمانی همی خيره پنداشتند
هم انگاه مرغ آن بخورد و بمرد	گمان بردن از راه نيکی ببرد
بفرمود تا موبد و کدخدای	بيامد بر خسرو پاك رای
ز دستور ايران بپرسيد شاه	که بد خواه را بر نشانی به گاه
شود در نوازش بران گونه مست	که بيهوده يازد به جان تو دست
چه باد افرهست اين بر آورده را	چه سازيم درمان خود کرده را
چنين داد پاسخ که مهتر پرست	چو يازد بجان جهاندار دست
سرش بر گنه بر بيايد برید	کسی پند گوید نبايد شنيد
بفرمود کز دختر اردوان	چنان کن که هرگز نبيند روان
بشد موبد و پيش او دخت شاه	همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنين گفت کای پر خرد	مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزير	يکی کودکی دارم از اردشير
اگر من سزايم بخون ريختن	ز دار بلند اندر آويختن
چو اين گردد از پاك مادر جدا	بکن هرچ فرمان دهد پادشا

ز ره باز شد موبد تیزویر	بگفت آنچ بشنید با اردشیر
بدو گفت زو نیز مشنو سخن	کمند آر و بادافره او بکن

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۳ - زادن شاپور اردشیر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

که فرمان چنین آمد از شهریار	بدل گفت موبد که بد روزگار
ندارد پسر شهریار اردشیر	همه مرگ راییم برنا و پیر
به دشمن رسد تخت چون بگذرد	گر او بی‌عدد سالیان بشمرد
به مردی یکی کار سازم بلند	همان به کزین کار ناسودمند
مگر زین پشیمان کنم شاه را	ز کشتن رهانم مر این ماه را
بجای آرم این گفته پادشا	هرانگه کز و بچه گرد جدا
خردمند باشم به از بی‌خرد	نه کاریست کز دل همی بگذرد
که دارد و را چون تن و جان خویش	بیاراست جایی به ایوان خویش
ببیند و را من ندارم روا	بزن گفت اگر هیچ باد هوا
گمان بد و نیک با هر کسیست	پس اندیشه کرد آنک دشمن بسیست
نراند به زشت آب در جوی من	یکی چاره سازم که بد گوی من
برو داغ و دارو نهاد و بیست	به خانه شد و خایه ببرید پست
به حقه در آگند بر سان دود	بخایه نمک بر پراگند زود
بیامد خروشان و رخساره زرد	هم اندر زمان حقه را مهر کرد
همان حقه بنهاد با مهر و بند	چو آمد به نزدیک تخت بلند
سپارد بگنجور خود شهریار	چنین گفت با شاه کین زینهار
پدیدار کرده بن و بیخ آن	نوشته بر آن حقه تاریخ آن

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۴ - گفتگوی اردشیر با وزیر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

از ان کار بر باد نگشاد راز	چو هنگامه زادن آمد فراز
یکی خسرو و آیین و روشن روان	پسر زاد پس دختر اردوان
ورا نام دستور شاپور کرد	از ایوان خویش انجمن دور کرد
یکی شاه نو گشت با فرّ و یال	نهانش همی داشت تا هفت سال
بدید آب در چهره اردشیر	چنان بد که روزی بیامد وزیر
روان را به اندیشه توشه بدی	بدو گفت شاهانوشه بدی
سر دشمن از تخت برتافتی	ز گیتی همه کام دل یافتی
نه هنگام اندیشه‌ها کردنت	کنون گاه شادی و می خوردنت
جهان يك سر از داد تو گشت راست	زمین هفت کشور سراسر تراست
که ای پاك دل موبد راز دار	چنین داد پاسخ و را شهریار
غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت	زمانه به شمشیر ما راست گشت
ز کافور شد مشک و گل ناپدید	مرا سال بر پنجه و يك رسید
دلارای و نیروده و رهنمای	پسر بایدی پیشم اکنون به پای
که بیگانه او را نگیرد به بر	پدر بی‌پسر چون پسر بی‌پدر
مرا خاك سود آید و درد و رنج	پس از من به دشمن رسد تاج و گنج
که آمد کنون روزگار سخن	به دل گفت بیدار مرد کهن
جوانمرد روشن دل و سر فراز	بدو گفت کای شاه کهتر نواز
من این رنج بردارم از شهریار	گر ایدونك یابم به جان زینهار

بدو گفت شاه ای خردمند مرد	چرا بیم جان ترا رنجه کرد
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز	ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای	که ای شاه روشن دل و پاک رای
یکی حقّه بد نزد گنجور شاه	سزد گر بخواهد کنون پیش گاه
بگنجور گفت آنک او زینهار	ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست	مگرمان نباید به اندیشه زیست
بیاورد آن حقّه گنجور اوی	سپرد آنک بستد ز دستور اوی
بدو گفت شاه اندرین حقّه چیست	نهاده برین بند بر مهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست	بریده ز بن پاک شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان	که تا باز خواهی تن بی‌روان
نکشتم که فرزند بد در نهان	بترسیدم از کردگار جهان
بجستم ز فرمانت آرم خویش	بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا	به دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله‌ست شاپور تو	که دایم خرد باد دستور تو
چنو نیست فرزند يك شاه را	نماند مگر بر فلك ماه را
و را نام شاپور کردم ز مهر	که از بخت تو شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او به جای	جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت	ازان کودک اندیشه‌ها برگرفت
ازان پس چنین گفت با کدخدای	که ای مرد روشن دل و پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن	نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال اوی	بیالا و دوش و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او بهم	نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بمیدان فرست	ببازیدن گوی و چوگان فرست

چو يك دشت كودك بود خوب چهر	بپیچد ز فرزند جانم به مهر
بدان راستی دل گواهی دهد	مرا با پسر آشنایی دهد

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۵ - گوی زدن شاپور و شناختن او را پدر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی کرد کودک به میدان سپاه	بیامد به شبگیر دستور شاه
که پیدا نبد این ازان اندکی	یکی جامه و چهر و بالا یکی
میان اندرون شاه شاپور بود	به میدان تو گفתי یکی سور بود
فزونی همی جست هر يك بدوی	چو کودک بزخم اندر آورد گوی
تنی چند از ویژگان ناگزیر	بیامد به میدان پگاه اردشیر
یکی باد سرد از جگر برکشید	نگه کرد و چون کودکان را بدید
که آمد یکی اردشیری به جای	بانگشت بنمود با کدخدای
دلت شد بفرزند خود بر گواه	بدو راهبر گفت کای پادشاه
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر	یکی بنده را گفت شاه اردشیر
به چوگان پیش من انداز گوی	همی باش با کودکان تازه روی
میان سواران به کردار شیر	ازان کودکان تا که آید دلیر
ازین انجمن کس به کس نشمرد	ز دیدار من گوی بیرون برد
ز تخم و بر و پاك پیوند من	بود بی‌گمان پاك فرزند من
بزد گوی و افگند پیش سوار	به فرمان بشد بنده شهریار
چو گشتند نزدیک با اردشیر	دوان کودکان از پی او چو تیر
چو شاپور گرد اندر آمد به پیش	بماندند ناکام بر جای خویش
چو شد دور مر کودکان را سپرد	ز پیش پدر گوی بر بود و برد
که گردد جوان مردم گشته پیر	ز شادی چنان شد دل اردشیر

سوارانش از خاک برداشتند	همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه زان پس گرفتش به بر	همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت	که چونین شگفتی نشاید نهفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم	که شاپور را کشته پنداشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود	ز من در جهان یادگاری فزود
بفرمان او بر نیابی گذر	و گر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست	گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زرّ و گوهر بسی ریختند	زبر مشک و عنبر بسی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید	ز گوهر کسی چهره او ندید
به دستور بر نیز گوهر فشاند	بکرسیء زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان و را خواسته	که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان	به ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه و را	ز زنگار بزدود ماه و را
بیاورد فرهنگیان را بشهر	کسی کو ز فرزاندی داشت بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی	نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان	ز بالا به دشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم	سپه جستن و کوشش روز رزم
و زان پس دگر کرد میخ درم	همان میخ دینار و هر بیش و کم
بیک روی بد نام شاه اردشیر	بروی دگر نام فرّخ وزیر
گران خوار بد نام دستور شاه	جهان دیده مردی نماینده راه
نوشتند برنامه‌ها هم چنین	بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی به درویش مرد	که خوردش نبودی بجز کارکرد
نگه کرد جایی که بد خارستان	ازو کرد خزّم یکی شارستان

کجا گندشاپور خواندی ورا

جزین نام نامی نراندی ورا

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۶ - اختر پرسیدن اردشیر از کید هندی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز چشم بدش بود بیم گزند	چو شاپور شد همچو سرو بلند
ورا همچو دستور بودی وزیر	نبودی جدا يك زمان ز اردشیر
بشادی نبودیش جای درنگ	نپرداختی شاه روزی ز جنگ
دگر بدکنش سر برافراختی	چو جایی ز دشمن بپرداختی
بخواهم همی آشکار و نهان	همی گفت کز کردگار جهان
نباشم مگر شاد و یزدان پرست	که بی دشمن آرم جهان را به دست
که ای شاه روشن دل و راه جوی	بدو گفت فرخنده دستور اوی
که دانش پژوهست و فریاد رس	سوی کید هندی فرستیم کس
در پادشاهی و راه گزند	بداند شمار سپهر بلند
بخواهد بدن باز یابد بفال	اگر هفت کشور ترا بی همال
نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج	یکایک بگوید ندارد برنج
جوانی گرانمایه و تیزویر	چو بشنید بگزید شاه اردشیر
بسی اسپ و دینار و چندی پرند	فرستاد نزدیک دانا به هند
که ای مرد نیک اختر و راه جوی	بدو گفت رو پیش دانا بگوی
کی آسایم و کشور آرم به چنگ	باختر نگه کن که تا من ز جنگ
بتدبیر آن زود بنمای راه	اگر بود خواهد بدین دستگاه
برین گونه نپراکند نیز گنج	و گر نیست این تا نباشم به رنج
بر کید با هدیه و با نثار	بیامد فرستاده شهریار

همه رازها برگشاد از نهفت	بگفت آنک با او شهنشاه گفت
ز پرسش سوی دانش و چاره شد	بپرسید زو کید و غمخواره شد
یکی زیج رومی به بر در گرفت	بیاورد صلاب و اختر گرفت
ز آسانی و سود و درد و گزند	نگه کرد بر کار چرخ بلند
از ایران و ز اختر شهریار	فرستاده را گفت کردم شمار
برآمیزد این تخمه با آن نژاد	گر از گوهر مهرک نوش زاد
نباید فرستاد هر سو سپاه	نشیند به آرام بر تخت شاه
تو شو کینه این دو گوهر بسنج	ببفزایدش گنج و کاهدش رنج
بیابد همه کام دل هرچ خواست	گر این کرد ایران ورا گشت راست
کزین هرچ گفتم نباید نهفت	فرستاده را چیز بخشید و گفت
کند اینک گفتم برو ارجمند	گر او زین نیچد سپهر بلند
بگفت آنچ بشنید زان نامدار	فرستاده آمد بر شهریار
دلش گشت پر درد و رخ چون زریر	چو بشنید گفتار او اردشیر
که من بینم از تخم مهرک نژاد	فرستاده را گفت هرگز مباد
شود با برو بوم من کینه جوی	بخانه درون دشمن آرم ز کوی
فرستادن مردم و رنج من	دریغ آن پراگندن گنج من
که او را بجهرم ندیدست کس	ز مهرک یکی دختری ماند و بس
ز روم و ز چین و ز هند و طراز	بفرمایم اکنون که جویند باز
برو خاک را زار و گریان کنم	بر آتش چو یابمش بریان کنم
یکی مرد جوینده و کینه‌دار	بجهرم فرستاد چندی سوار
سوی خان مهتر به کنجی نشست	چو آگاه شد دخت مهرک بجست
مر او را گرامی همی کرد مه	چو بنشست آن دخت مهرک بده
خردمند با زیب و با فرهی	ببالید بر سان سرو سهی

مر او را در ان بوم همتا نبود

به کشور چنو سروبالا نبود

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۷- به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کون بشنو از دخت مهرک سخن	ابا گرد شاپور شمشیر زن
چو لختی بر آمد برین روزگار	فروزنده شد دولت شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه	خردمند شاپور با او به راه
بهر سو سواران همی تاختند	ز نخچیر دشتی برداختند
پدید آمد از دور دشتی فراخ	پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده	فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ بد کش و خرم سرای	جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه	فروشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید	بیامد برو آفرین گسترد
که شادان بدی شاه و خندان بدی	همه ساله از بی‌گزندان بدی
کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور	بدین ده رود اندرون آب شور
بچاه اندرون آب سر دست و خوش	بفرمای تا من بوم آب کش
بدو گفت شاپور کای ماه روی	چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که باشند با من پرستنده مرد	کزین چاه بی‌بن کشند آب سرد
ز برنا کنیزک بیچید روی	بشد دور و بشست بر پیش جوی
پرستنده‌یی را بفرمود شاه	که دلو آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان	رسن برد بر چرخ دلو گران
چو دلو گران سنگ پر آب گشت	پرستنده را روی پرتاب گشت

بیامد ژکان زود شاپور شاه	چو دلو گران بر نیامد ز چاه
نه زن داشت این دلو و چندین رسن	پرستنده را گفت کای نیم زن
تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه	همی بر کشید آب چندین ز چاه
شد آن کار دشوار بر شاه خوار	بیامد رسن بستد از پیش کار
بران خوب رخ آفرین گسترید	ز دلو گران شاه چون رنج دید
همانا که هست از نژاد سران	که برتافت دلوی برین سان گران
بیامد بمهر آفرین گسترید	کنیزك چو او دلو را برکشید
همیشه خرد بادت آموزگار	که نوشته بدی تا بود روزگار
شود بی‌گمان آب در چاه شیر	به نیروی شاپور شاه اردشیر
چه دانی که شاپورم ای ماه روی	جوان گفت با دختر چرب‌گوی
شنیدم بسی از لب راستان	چنین داد پاسخ که این داستان
به بخشنده‌گی همچو دریای نیل	که شاپور گردست با زور پیل
به هر چیز مانده بهمنست	بیالای سروس و رویین تنست
سخن هرچ پرسم ترا راست گوی	بدو گفت شاپور کای ماه روی
برین چهره تو نشان کیست	پدیدار کن تا نژاد تو چیست
ازیرا چنین خوب و کند اورم	بدو گفت من دختر مهترم
بر شهریاران نگیرد فروغ	چنین داد پاسخ که هرگز دروغ
نباشد بدین روی و این رنگ و بوی	کشاورز را دختر ماه روی
هر انکه که یابم به جان زینهار	کنیزك بدو گفت کای شهریار
چو یابم ز خشم شهنشاه داد	بگویم همه پیش تو من نژاد
نرست از چمن کینه دوستان	بدو گفت شاپور کز بوستان
نه از نامور دادگر شهریار	بگوی و ز من بیم در دل مدار
منم دختر مهرک نوش زاد	کنیزك بدو گفت کز راه داد

بدین پر هنر مهتر ده سپرد	مرا پارسایی بیاورد خرد
چنین آبکش گشتم و پیشکار	من از بیم آن نامور شهریار
همی بود مهتر به پیشش به پای	بیامد به پردخت شاپور جای
بمن ده بر من گوا کن سپهر	بدو گفت کین دختر خوب چهر
بر آیین آتش پرستان اوی	بدو داد مهتر به فرمان اوی

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۸ - زادن اورمزد شاپور از دختر مهرک



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بسی بر نیامد برین روزگار	که سرو سهی چون گل آمد به بار
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی	یکی کودک آمد به بالای اوی
تو گفתי که بازآمد اسفندیار	و گر نامدار اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد	که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا بر آمد برین هفت سال	بیود اورمزد از جهان بی‌همال
ز هر کس نهانش همی داشتند	بجایی بیازیش نگذاشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر	بشد نیز شاپور نخچیر گیر
نهان اورمزد از میان گروه	بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر	کمانی بیک دست و دیگر دو تیر
ابا کودکان چند و چوگان و گوی	بمیدان شاه اندر آمد ز کوی
جهاندار هم در زمان با سپاه	بمیدان بیامد ز نخچیر گاه
ابا موبدان موبد تیزویر	بنزدیک ایوان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان ز راه	بشد گوی گردان به نزدیک شاه
نرفتند زیشان پس گوی کس	بماندند بر جای ناکام بس
دوان اورمزد از میانه برفت	به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا زود برداشت گوی	ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی
ازان پس خروشی برآورد سخت	کزو خیره شد شاه پیروز بخت
به موبد چنین گفت کین پاک زاد	نگه کن که تا از که دارد نژاد

همه خامشی برگزیدند و بس	به پرسید موبد ندانست کس
که بردارش از خاك و نزد من آر	به موبد چنین گفت پس شهریار
ببردش بر شاه آزاد مرد	بشد موبد و برگرفتش ز گرد
ترا از نژاد که باید شمرد	بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد
که نام و نژادم نباید نهفت	نترسید کودک به آواز گفت
ز فرزند مهرک نژاد درست	منم پور شاپور کو پور تست
بخندید و اندیشه اندر گرفت	فرو ماند زان کار گیتی شگفت
به پرسش گرفتش ز اندازه بیش	بفرمود تا رفت شاپور پیش
دلش گشت پر درد و رخساره زرد	به ترسید شاپور آزاد مرد
بدو گفت فرزند پنهان مدار	بخندید زو نامور شهریار
که گویند کاین بچه پادشاست	پسر باید از هرک باشد رواست
جهان را بدیدار توشه بدی	بدو گفت شاپور نوشه بدی
درخشنده چون لاله اندر فرزد	ز پشت منست این و نام اورمزد
بدان تا بر آید بر از میوه دار	نهان داشتم چندش از شهریار
ز پشت منست این مرا بی شکست	گرانمایه از دختر مهرک است
پسر گفت و پرسید و چندی شنود	ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود
به ایوان خرامید خود با وزیر	ز گفتار او شاد شد اردشیر
ز ایوان سوی تخت شد شهریار	گرفته دلاویز را بر کنار
یکی طوق فرمود و زرین کلاه	بیاراست زرین یکی زیرگاه
بس از گنج در و گهر خواستند	سر خرد کودک بیاراستند
تنش را نیازان میان برکشید	همی ریخت تا شد سرش ناپدید
خردمند را خواسته بیش داد	بسی زرّ و گوهر به درویش داد
هم ایوان نوروز و کاخ سده	به دبیا بیاراست آتشکده

یکی بزمگه ساخت با مهتران	نشستند هر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر	هر انکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر	نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که بخت	نگردد ترا ساز و خرم به تخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه	نه دیهیم شاهی نه فرّ کلاه
مگر تخمه مهرک نوش زاد	بیامیزد آن دوده با آن نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت	که جز به آرزو چرخ بر ما نگشت
چو شاپور رفت اندر آرام خویش	ز گیتی ندیده به جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست	دلم یافت از بخت چیزی که خواست
و ز ان پس بر کارداران اوی	شهنشاه کردند عنوان اوی

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۹ - چاره ساختن اردشیر در کار پادشاهی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سختن بشنو و يك بيك ياد گير	کنون از خردمندی اردشیر
بگسترد بر هر سوی مهر و داد	بکوشید و آیین نیکو نهاد
فرستاد بر هر سوی رهنمون	به درگاه چون خواست لشکر فزون
نماند که بالا کند بی‌هنر	که تا هر کسی را که دارد پسر
به گرز و کمان و به تیر خدنگ	سواری بیاموزد و رسم جنگ
بهر بخششی در بی‌آهو بدی	چو کودک ز کوشش به مردی شدی
بدان نامور بارگاه آمدند	ز کشور به درگاه شاه آمدند
بیاراستی کاخ و ایوان اوی	نوشتی عرض نام دیوان اوی
برفتی ز درگاه با پهلوان	چو جنگ آمدی نو رسیده جوان
که بودی خریدار کار جهان	یکی موبدی را ز کار آگاهان
برفتی نگه داشتی کار اوی	ابر هر هزاری یکی کار جوی
به آورد ناتن درست آمدی	هر آنکس که در جنگ سست آمدی
هم از بی‌هنر هم ز جنگ آوران	شهنشاه را نامه کردی بران
فرستاده را پیش بنشاندی	جهاندار چون نامه بر خواندی
ز گنج آنچ پر مایه‌تر خواستی	هنرمند را خلعت آراستی
نبستی میان جنگ را بیشتر	چو کردی نگاه اندران بی‌هنر
که پهنای ایشان ستاره ندید	چنین تا سپاهش بدانجا رسید
بر افراختندی سرش ز انجمن	از یشان کسی را که بد رای زن

که هر کس که خشنودی شاه جست	زمین را به خون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار	بود در جهان نام او یادگار
به لشکر بیاراست گیتی همه	شبان گشت و پرخاش جویان رمه
به دیوانش کار آگهان داشتی	به بی دانشی کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط	کسی کو بدی چیره بر يك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون	شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر	نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار	قلم زن بماندی بر شهریار
شناسنده بد شهریار اردشیر	چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگنید	هم از رای او رنج بپراگنید
بدو باشد آباد شهر و سپاه	همان زیر دستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند	همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشور کار دار	بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج	که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزاندگی	ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس	سپاه آنچ من یار دادمت بس
درم بخش هر ماه درویش را	مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری به داد	بمانی تو آباد و ز داد شاد
و گر هیچ درویش خسپد به بیم	همی جان فروشی بزّ و به سیم
هر انکس که رفتی به درگاه شاه	به شایسته کاری و گر دادخواه
بدندی بسر استواران اوی	بپرسیدن از کار داران اوی
که دادست از یشان و بگرفت چیز	وزیشان که خسپد به تیمار نیز
دگر آنک در شهر دانا که اند	گر از نیستی ناتوانا که اند

جهان دیده پیرست و گر پارساست	دگر کیست آنک از در پادشاست
مبادا کسی شاد بی گنج من	شهنشاه گوید که از رنج من
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر	مگر مرد بادانش و یادگیر
جوان و پسندیده و بردبار	جهان دیدگان را همه خواستار
سزد گر نشینند بر جای پیر	جوانان دانا و دانش پذیر
خرد یار کردی و رای و درنگ	چو لشکرش رفتی به جایی جنگ
خردمند و با دانش و یادگیر	فرستاده‌یی برگزیدی دبیر
بدان تا نباشد به بیداد حرب	پیامی به دادی به آیین و چرب
که بشناختی راز پیراهنش	فرستاده رفتی بر دشمنش
غم و رنج بد را به بد داشتی	شنیدی سخن گر خرد داشتی
همان عهد و منشور با گوشوار	بدان یافت او خلعت شهریار
به دل کین و اندر جگر جوش خون	و گر تاب بودی بسرش اندرون
بدان تا نباشند يك تن دژم	سپه را بدادی سراسر درم
خردمند و بیدار و آرامجوی	یکی پهلوان خواستی نامجوی
که دارد ز بیداد لشکر نگاه	دبیری بآیین و با دستگاه
نشستی که رفتی خروشش دو میل	و ز ان پس یکی مرد بر پشت پیل
هرانکس که دارد دل و نام و ننگ	ز دی بانگ کای نامداران جنگ
رسد گر بر آن کس بود نام و گنج	نباید که بر هیچ درویش رنج
بران زیر دستان سپاسی نهید	بهر منزلی در خورید و دهید
هر انکس که او هست یزدان پرست	به چیز کسان کس میازید دست
شود زان سپس روزگارش درشت	بدشمن هر انکس که بنمود پشت
و گر بند ساید بر و یال اوی	اگر دخمه باشد به چنگال اوی
خورش خاك و رفتنش بر تیره خاك	ز دیوان دگر نام او کرده پاك

همان تیزی و پیش دستی مکن	به سالار گفتی که سستی مکن
طلایه پراگنده بر چار میل	همیشه به پیش سپه دار پیل
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد	نخستین یکی گرد لشکر به گرد
بدین رزمگاه اندرون بر چیند	به لشکر چنین گوی کاین خود کیند
همان صد به پیش یکی اندکی	از ایشان صد اسپ افکن از ما یکی
ستانم همه خلعت از اردشیر	شما را همه پاك برنا و پیر
نباید که گردان پرخاش جوی	چو اسپ افگند لشکر از هر دو روی
و گر چند بسیار باشد سپاه	بیاید که ماند تهی قلب گاه
بکوشند جنگ آوران يك سره	چنان کن که با میمنه میسره
بکوشند و دلها همه بر بنه	همان نیز با میسره میمنه
کس از قلبگه نگسلد پای خویش	بود لشکر قلب بر جای خویش
تو با لشکر از قلب گاه اندر آی	و گر قلب ایشان بجند ز جای
که شد دشمن بد کنش در گریز	چو پیروز گردی ز کس خون مریز
تو زنهار ده باش و کینه مدار	چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
مپرداز و مگذر هم از جای نیز	چو تو پشت دشمن ببینی به چیز
سپه باشد اندر در و دشت کین	نباید که ایمن شوید از کمین
سخن گفتن کس همی نشنوی	هر آنکه که از دشمن ایمن شوی
به مردی دل از جان شیرین بشست	غنیمت بدان بخش کو جنگ جست
بدین بارگاه آورش ناگزیر	هر انکس که گردد به دستت اسیر
برآرم به بومی که بد خارستان	من از بهر ایشان یکی شارستان
چو خواهی که مانی تو بی‌رنج و درد	ازین پندها هیچ گونه مگرد
که او باشدت بی‌گمان رهنمای	به پیروزی اندر بیزدان گرای
ز ترکی و رومی و آزاده‌ای	ز جایی که آمد فرستاده‌ای

ازو مرزبان آگهی داشتی	چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی خان او ساخته	کنارنگ زان کار پرداخته
ز پوشیدنیا و از خوردنی	نیازش نبودی به گستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار	که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سرافراز و مردی دبیر	برفتی به نزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدند سپاه	بیاراستی تخت پیروز شاه
کشیدی پرستنده هر سو رده	همه جامه‌هاشان به زر آرده
فرستاده را پیش خود خواندی	به نزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز او	ز نیک و بد و نام و آواز او
ز داد و ز بیداد و ز کشورش	ز آیین و ز شاه و ز لشکرش
بایوانش بردی فرستاده وار	بیاراستی هرچ بودی به کار
و ز ان پس بخوان و میش خواندی	بر تخت زرینش بنشاندی
به نخچیر بردیش با خویشان	شدی لشکر بیشمار انجمن
گسی کردنش را فرستاده وار	بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان	بی‌آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند	بدین نیز گنجی پرداختند
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود	نبودش نوا بخت بیگانه بود
همان تا فراوان شود زیر دست	خورش ساخت با جایگاه نشست
ازو نام نیکی بود در جهان	چه بر آشکار و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود	پس از مرگ او یادگاری نبود
منم ویژه زنده کن نام او	مبادا جز از نیکی انجام او
فراوان سخن در نهان داشتی	بهر جای کار آگهان داشتی
چو بی‌مایه گشتی یکی مایه دار	ازان آگهی یافتی شهریار

چو بایست بر ساختی کار اوی	نماندی چنان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست	پرستیدن مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار	نگشتی نهانش به کس آشکار
تهی دست را مایه دادی بسی	بدو شاد کردی دل هر کسی
همان کودکان را به فرهنگیان	سپردی چو بودی و را هنگ آن
به هر برزنی در دبستان بدی	همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز	نگه داشتی سختی خویش راز
به میدان شدی بامداد پگاه	برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزم کس	چه کهتر چه فرزند فریادرس
چه کهتر چه مهتر به نزدیک اوی	نجستی همی رای تاریک اوی
ز دادش جهان یک سر آباد کرد	دل زیر دستان به خود شاد کرد
جهاندار چون گشت با داد جفت	زمانه پی او نیارد نهفت
فرستاده بودی بگرد جهان	خردمند و بیدار کار آگاهان
به جایی که بودی زمینی خراب	و گر تنگ بودی به رود اندر آب
خراج اندر آن بوم برداشتی	زمین کسان خوار نگذاشتی
گر ایدونک دهقان بدی تنگ دست	سوی نیستی گشته کارش ز هست
به دادی ز گنج آلت و چارپای	نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار	جهان را برین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج	بی آزار و بی رنج آگنده گنج
بی آزاری زیر دستان گزین	بیابی ز هر کس به داد آفرین

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۱۰ - اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چو از روم و ز چین و ز ترك و هند	جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو	کسی را نبذد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند	سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از ان پس شهنشاه بر پای خواست	بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر	ز رای و خرد هرک دارید بهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر	ننازد بداد و نیازد بمهر
یکی را چو خواهد برآرد بلند	هم آخر سپارد بخاب نژند
نماند بجز نام زو در جهان	همه رنج با او شود در نهان
بگیتی ممانید جز نام نیک	هر انکس که خواهد سر انجام نیک
ترا روزگار اورمزد آن بود	که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای	که دارنده اویست و نیکی فزای
ز هر بد بدادار گیهان پناه	که او راست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت	ز رای دلافرز و پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر	گذشته بد و نیک من تازه گیر
که کردم بدادار گیهان پناه	مرا داد بر نیک و بد دستگاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست	چنان کز خداوندی او سزااست
همی باژ خواهم ز روم و ز هند	جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور	بلند اختر و بخش کیوان و هور

ستایش که داند سزاوار اوی	نیایش بر آیین و کردار اوی
مگر کو دهد بازمان زندگی	بماند بزرگی و تا بندگی
کنون هرچ خواهیم کردن ز داد	بکوشیم و ز داد باشیم شاد
ز ده يك مرا چند بر شهرهاست	که دهقان و موبد بران بر گواست
چو باید شما را ببخشم همه	همان ده يك و بوم و باژ و رمه
مگر آنک آید شما را فزون	بیارد سوی گنج ما رهنمون
ز ده يك که من بستدم پیش ازین	ز باژ آنچ کم بود گر بیش ازین
همی از پی سود بردم بکار	بدر داشتن لشکر بی شمار
بزرگی شما جستم و ایمنی	نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست يك سر بیزدان زنید	بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اویست و دارنده اوی	بلند آسمان را نگارنده اوی
ستمدیده را اوست فریاد رس	منازید با نازش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب	که پیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنک بر سود تاجش بابر	کجا آنک بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت	خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
همه هرك هست اندرین مرز من	کجا گوش دارند اندر زمن
نمایم شما را کنون راه پنج	که سودش فزون آید از تاج و گنج

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۱۱ - اندرز کردن اردشیر مردمان را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همه گوش دارید برنا و پیر	به گفتار این نامدار اردشیر
نباشد مگر پاك و یزدان پرست	هر انكس که داند که دادار هست
اگر زیر دستست و گر شهریار	دگر آنك دانش مگیرید خوار
نگردد بر مرد دانا کهن	سه دیگر بدانی که هرگز سخن
فزون باشد از بند و زندان شاه	چهارم چنان دان که بیم گناه
نگیرد به نزد کسان آب روی	به پنجم سخن مردم زشت گوی
کجا برتر از دیده و جان و چیز	بگویم یکی تازه اندرز نیز
بود آشکارای او چون نهان	خنك آنك آباد دارد جهان
خرد دارد و شرم و گفتار گرم	دگر آنك دارند آواز نرم
به بیهوده بپراگند بر گزاف	به پیش کسان سیم از بهر لاف
نبپسند آن مرد یزدان شناس	ز مردم ندارد کسی زان سپاس
خرمند خوانند و پاکیزه رای	میانه گزینی بمانی به جای
کجا تازه گردد ترا دین و کیش	کزین بگذری پنج رایست پیش
که با شهد او زهر نگزایدت	تن آسانی و شادی افزایش
به آرزو به کوشش نیابی گذر	یکی آنك از بخشش دادگر
گل نوبهارش برومند گشت	توانگر شود هرك خرسند گشت
نگویی به پیش زنان راز را	دگر بشکنی گردن آرز را
که ننگ و نبرد آورد رنج و درد	سه دیگر ننازی به ننگ و نبرد

چهارم که دل دور داری ز غم	ز ناآمده دل نداری دژم
نه پیچی به کاری که کار تو نیست	نتازی بدان کو شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا	سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند	که یابند ازو ایمنی از گزند
زمانی میاسای ز آموختن	اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار	زمانه ز بازی برو تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما	کشیدن بدین کار تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دلید	از آمیزش یکدگر مگسلید
دل آرام دارید بر چار چیز	کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزم و شرم خدای	که باشد ترا یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را	نگه داشتن دامن خویش را
به فرمان یزدان دل آراستن	مرا چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی	بدور افگنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان	نیچی دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی به مهر	به فرمان او تازه گردد سپهر
دلت بسته داری به پیمان اوی	روان را نیچی ز فرمان اوی
برو مهر داری چو بر جان خویش	چو با داد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست	ز گیتی فزونی سگالد نه کاست
گر از کارداران و ز لشکرش	بداند که رنجست بر کشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست	برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی	از ان پس نباشد ورا فرهی
چنان دان که بیدادگر شهریار	بود شیر درنده در مرغزار
همان زیر دستی که فرمان شاه	به رنج و به کوشش ندارد نگاه

بود زندگانش با درد و رنج	نگردد کهن در سرای سپنج
اگر مهتری یابد و بهتری	نیابد به زفتی و کنداوری
دل زیر دستان ما شاد باد	هم از داد ما گیتی آباد باد

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۱۲ - ستودن خراد اردشیر را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بشد پیش‌گاهش یکی مرد پیر	چو بر تخت بنشست شاه اردشیر
زبان و روانش پر از داد بود	کجا نام آن پیر خُراد بود
انوشه بدی تا بود روزگار	چنین داد پاسخ که ای شهریار
بتو شادمان کشور و تاج و تخت	همیشه بوی شاد و پیروز بخت
زنند از پس و پیش تخت رده	به جایی رسیدی که مرغ و دده
سرافراز بر تاجور مهتران	بزرگ جهان از کران تا کران
که داد و بزرگیست بنیاد تو	که داند صفت کردن از داد تو
خدای جهان را نیایش کنیم	همان آفرین در فزایش کنیم
بهر کار نیکی گمان توایم	که ما زنده اندر زمان توایم
همان خوب گفتار و مهر ترا	خریدار دیدار چهر ترا
مبادا که پیمان تو بشکنیم	تو ایمن بوی کز تو ما ایمنیم
ز هند و ز چین و همالان ما	تو بستی ره بدسگالان ما
نیاید همی جوش دشمن بگوش	پراگنده شد غارت و جنگ و جوش
همیشه سر و کار با موبدان	بماناد این شاه تا جاودان
نه اندیشه از رای تو بگذرد	نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد
که فرزند ما باشد از داد شاد	پیی بر فگندی به ایران ز داد
که نوشد ز رای تو مرد کهن	به جایی رسیدی هم اندر سخن
جهان گشت روشن بدیدار تو	خردها فزون شد ز گفتار تو

بدین انجمن هرک دارد نژاد	به تو شادمانند و ز داد شاد
توی خلعت ایزدی بخت را	کلاه و کمر بستن و تخت را
بماناد این شاه با مهر و داد	ندارد جهان چون تو خسرو به یاد
جهان یک سر از رای و ز فرّ تست	خنک آنک در سایهٔ پرّ تست
همیشه سر تخت جای تو باد	جهان زیر فرمان و رای تو باد

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۱۳



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دلت بر گسل زین سرای کهن	الا ای خریدار مغز سخن
نخواهد همی با کسی آرمید	کجا چون من و چون تو بسیار دید
تو ناپایداری و او پایدار	اگر شهریاری و گر پیشکار
بیایدت بستن به فرجام رخت	چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
چو گشتی کهن نیز ننوازدت	اگر ز آهنی چرخ بگدازدت
خروشان شود نرگسان دژم	چو سرو دلارای گردد به خم
سبک مردم شاد گردد گران	همان چهره ارغوان زعفران
بجز خاک تیره نیابی نشست	اگر شهریاری و گر زیر دست
کجا آن سواران پیروز بخت	کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن سرافراز و جنگی سران	کجا آن خردمند کنداوران
کجا آن دلیران و پاکان ما	کجا آن گزیده نیاکان ما
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت	همه خاک دارند بالین و خشت
چو از من سخن بشنوی یادگیر	نشان بس بود شهریار اردشیر

پادشاهی اردشیر بابکان

بخش ۱۴ - سپردن اردشیر کار پادشاهی را به شاپور



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

جهاندار بیدار بیمار گشت	چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت
ورا پندها داد ز اندازه بیش	بفرمود تا رفت شاپور پیش
همی زرد خواهد شدن سبز برگ	بدانست کامد به نزدیک مرگ
همه گفت بدگوی را باد دار	بدو گفت کاین عهد من یاد دار
مگر بازدانی ز ناز ارز	سخنهای من چون شنودی بورز
نگه داشتم ارج مرد نژاد	جهان راست کردم به شمشیر داد
فزون شد زمین زندگانی بکاست	چو کار جهان مرا گشت راست
به رنج اندرون گرد کردیم گنج	ازان پس که بسیار بردیم رنج
زمانی نشیب و زمانی فراز	شما را همان رنج پیشست و ناز
گهی درد پیش آردت گاه مهر	چنین است کردار گردان سپهر
به نعم اندرون زفتی آردت و بوس	گهی بخت گردد چو اسپه شمس
ز فرهختگی سر برافراخته	زمانی یکی باره‌ای ساخته
ندارد ترا شادمان بی‌نهییب	بدان ای پسر کاین سرای فریب
چو خواهی که روزت به بد نگذرد	نگهدار تن باش و آن خرد
برادر شود شهریاری و دین	چو بر دین کند شهریار آفرین
نه بی‌دین بود شهریاری به جای	نه بی‌تخت شاه‌یست دینی به پای
برآورده پیش خرد تافته	دو دیباست يك در دگر بافته
نه بی‌دین بود شاه را آفرین	نه از پادشا بی‌نیازست دین

چنین پاسبانان یکدیگرند	تو گویی که در زیر يك چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی‌نیاز	دو انباز دیدیمشان نيك ساز
چو باشد خداوند رای و خرد	دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان	تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین‌دار کین دارد از پادشا	مخوان تا توانی ورا پارسا
هرآنکس که بر دادگر شهریار	گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخن‌گوی با آفرین	که چون بنگری مغز دادست دین
سر تخت شاهی بییچد سه کار	نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنك بی‌سود را برکشد	ز مرد هنرمند سر درکشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند	به دینار کوشد که بیشی کند
به بخشندگی یاز و دین و خرد	دروغ ایچ تا با تو برنگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ	بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج	که مردم ز دینار یازد به رنج
اگر پادشا آز گنج آورد	تن زبردستان به رنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست	و گر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا	ببار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم	به مردی بخواب از گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی	به پوزش نگهبان درمان شوی
هرآنکه که خشم آورد پادشا	سبك مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه زشتست بد خواستن	بباید به خوبی دل آراستن
و گر بیم داری به دل يك زمان	شود خیره رای از بد بد گمان
ز بخشش منه بر دل اندوه نیز	بدان تا توان ای پسر ارج چیز
چنان دان که شاهی بدان پادشاست	که دور فلك را ببخشید راست

زمانی غم پادشاهی برد	رد و موبدش رای پیش آورد
بپرسد هم از کار بیداد و داد	کند این سخن بر دل شاه یاد
به روزی که رای شکار آیدت	چو یوز درنده به کار آیدت
دو بازی بهم در نباید زدن	می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
که تن گردد از جستن می گران	نگه داشتند این سخن مهتران
و گر دشمن آید به جایی پدید	ازین کارها دل ببايد برید
درم دادن و تیغ پیراستن	ز هر پادشاهی سپه خواستن
به فردا ممان کار امروز را	بر تخت منشان بد آموز را
مجوی از دل عامیان راستی	که از جست و جو آیدت کاستی
وزیشان ترا گر بد آید خبر	تو مشنو ز بد گوی و انده مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست	اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر	ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان	که بر بد نهان تنگ گردد جهان
سخن هیچ مگشای با راز دار	که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آگنده دانی همی	ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت به شهر آشکارا شود	دل بخردان بی‌مدارا شود
بر آشوبی و سر سبك خواندت	خردمند گر پیش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی	که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
و گر چیره گردد هوا بر خرد	خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه	کجا هر کسی را بود نيك خواه
کسی کو بود تیز و برتر منش	بییچد ز پیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای	چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا	بنه خشم و کین چون شوی پادشا

هوا چونك بر تخت حشمت نشست	نباشی خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن	به روی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر	نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته‌گوی	گه می نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را	بر تخت منشان بد اندیش را
هر انکس که پوزش کند بر گناه	تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داده ده باش و پروردگار	خنك مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس	تو لشکر بیارای و بر بند کوس
به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ	بپرهیزد و سست گردد به ننگ
و گر آشتی جوید و راستی	نبینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی	چنین دار نزدیک او آب روی
بیارای دل را به دانش که ارز	به دانش بود تا توانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی	ز دانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار	به فرزندان هم چنین یادگار
چو من حقّ فرزند بگزاردم	کسی را ز گیتی نیازاردم
شما هم ازین عهد من مگذرید	نفس داستان را بید مشمرید
تو پند پدر همچنین یاد دار	بنیکی گرای و بدی باد دار
به خیره مرنجان روان مرا	به آتش تن ناتوان مرا
به بد کردن خویش و آزار کس	مجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پانصد	بزرگی شما را به پایان رسد
بییچد سر از عهد فرزند تو	هم انکس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیک سو شوند	همان پند دانندگان نشنوند
بگردند يك سر ز عهد و وفا	به بیداد یازند و جور و جفا

جهان تنگ دارند بر زیر دست	بر ایشان شود خوار یزدان پرست
پیوشند پیراهن بد تنی	ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هرچ ما بسته‌ایم	بیالاید آن دین که ما شسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرز من	به ویرانی آرد رخ این مرز من
همی خواهم از کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان	همه نیک نامی بود یارتان
ز یزدان و از ما برانکس درود	که تارش خرد باشد و داد پود
نیارد شکست اندرین عهد من	نکوشد که حنظل کند شهد من
بر آمد چهل سال و بر سر دو ماه	که تا بر نهادم به شاهی کلاه
به گیتی مرا شارستانست شش	هوا خوشگوار و به زیر آب خوش
یکی خواندم خوره اردشیر	که گردد ز بادش جوان مرد پیر
کزو تازه شد کشور خوزیان	پر از مردم و آب سود و زیان
دگر شارستان گندشاپور نام	که موبد ازان شهر شد شادکام
دگر بوم میسان و رود فرات	پر از چشمه و چارپای و نبات
دگر شارستان برکه اردشیر	پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
چو رام اردشیرست شهری دگر	کزو بر سوی پارس کردم گذر
دگر شارستان اورمزد اردشیر	هوا مشک بوی و به جوی آب شیر
روان مرا شاد گردان بداد	که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بسی رنجها بردم اندر جهان	چه بر آشکار و چه اندر نهان
کنون دخمه را بر نهادیم رخت	تو بسپار تابوت و پرداز تخت
بگفت این و تاریک شد بخت او	دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آیین خرم جهان	نخواهد بما بر گشادن نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید	نبايستش از تخت شد ناپدید

نه مردم نه آن چیز ماند به نیز	بکوشی و آری ز هر گونه چیز
دو رخ را به چادر بیاید نهفت	سر انجام با خاك باشیم جفت
جهان جهان را به بد نسپریم	بیا تا همه دست نیکی بریم
کزین نام یابیم بر انجمن	بکوشیم بر نيك نامی بتن
خورد یاد شاهان یزدان پرست	خنك آنك جامی بگیرد بدست
بخسپد بدانگه که خرم شود	چو جام نبیدش دما دم شود
زبان برگشای از می و سور گوی	کنون پادشاهی شاپور گوی
مکان و زمان و زمین آفرید	بران آفرین کافرین آفرید
هم انجام ازویست و فرجام ازوی	هم آرام ازویست و هم کام ازوی
کم و بیش گیتی بر آورده است	سپهر و زمان و زمین کرده است
سراسر به هستی یزدان گواست	ز خاشاك ناچیز تا عرش راست
شناسنده آشکار و نهان	جز او را مخوان کردگار جهان
بیارانش بر هر یکی بر فزود	ازو بر روان محمد درود
که خوانند او را علی ولی	سر انجمن بد ز یاران علی
سخنهایشان برگذشت از شمار	همه پاك بودند و پرهیزگار
جهان آفرین را ستایش کنیم	کنون بر سخنها فزایش کنیم
که تختش درفشان کند ماه را	ستاییم تاج شهنشاه را
زمانه به فرمان او گشت شاد	خداوند با فرّ و با بخش و داد
خداوند آسانی و درد و رنج	خداوند گوپال و شمشیر و گنج
که از تاج دارد به یزدان سپاس	جهاندار با فرّ و نیکی شناس
جوانی بسال و به دانش کهن	خردمند و زیبا و چیره سخن
به نازیم در سایه فرّ اوی	همی مشتری بارد از ابر اوی
چو بزم آیدش گوهر افشان کند	به رزم آسمان را خروشان کند

سپهر از بر خاك لرزان شود	چو خشم آورد کوه ریزان شود
به نازد بدو گنبد هور و ماه	پدر بر پدر شهریارست و شاه
همه مهتری باد فرجام اوی	بماناد تا جاودان نام اوی
بزرگی و آیین و رای ورا	سر نامه کردم ثنای ورا
ز گیتی ورا باد فرجام نیک	ازو دیدم اندر جهان نام نیک
ز بدها و را بخت جوشن شدست	ز دیدار او تاج روشن شدست
هم انکس که شد بر زمین پادشا	بنازد بدو مردم پارسا
زمین پایه نامور تخت اوی	هوا روشن از بارور بخت اوی
به بزم اندرون آسمان وفاست	به رزم اندرون ژنده پیل بلاست
همی موج خیزد ز دریای اوی	چو در رزم رخشان شود رای اوی
دد و دام در زینهار وی‌اند	به نخچیر شیران شکار وی‌اند
بدرد دل شیر و چرم پلنگ	از آواز گرزش همی روز جنگ
جهان بی‌سر و افسر او مباد	سرش سبز باد و دلش پر ز داد